

از سرگذشت

خاطرات شهیدان سید اکبر (حمزه) و سید عباس هاشمی

گردآورنده:

اکبر کریمیان جوی



نشر ستارگان درخشان

۱۳۹۳

سرشناسه: کریمیان جزى، اكبر، ۱۳۳۹ -، گردآورنده
عنوان و نام پديد آور: از سرگذشت: خاطرات شهيدان سيداكبر (حمزه) و سيدعباس هاشمى /
گردآورنده اكبر كريميان جزى.
مشخصات نشر: اصفهان: نشر ستارگان درخشان ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهري: ۲۸۸ ص: مصور (بخشى رنگى).
شابك: ۹۷۸-۶۰۰-۶۸۸۷-۶۱-۶

وضعيت فهرست نويى: فبا

عنوان ديگر: خاطرات شهيدان سيداكبر (حمزه) و سيدعباس هاشمى.

موضوع: هاشمى جزى، سيداكبر، ۱۳۴۰ - ۱۳۶۳.

موضوع: هاشمى، سيدعباس، - ۱۳۶۴.

موضوع: شهيدان - ايران - بازماندگان - خاطرات

موضوع: جنگ ايران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ - شهيدان

رده بندي كننگره: ۱۳۹۳ الف ۴۴۵/ك ۱۶۲۵ DSR

رده بندي ديگر: ۹۵۵/۰۸۴۳.۹۲۲

شماره كتابشناسى: ۳۵۱۲۰۰۳

نشر ستارگان درخشان

از سرگذشت

اكبر كريميان جزى

ويراستار: حسينعلی محمدی

ناشر: ستارگان درخشان

توبت چاپ: اول بهار ۹۳

تيراژ: ۳۰۰۰

صفحه آرايى و طرح جلد: حامد شاهمرادى

شابك: ۹۷۸-۶۰۰-۶۸۸۷-۶۱-۶

مرکز پخش: اصفهان، نشر ستارگان درخشان

۳۶۶۷۴۰۰۱ - ۳۲۲۰۱۷۷۰

مقدمه

امروز آخرین پنج شنبه یابیز بود، اوادم گلزار شهدای شهر گز برخوار. اینجا حدود ۱۲۰ نفر شهید دفن هستند که همه شون اهل این شهرند. شهری که در تاریخ چند هزار ساله‌اش، بای هیچ سرباز بیگانه‌ای به آن باز نشده است^(۱)، خاک این شهر بوی پایداری و ایثار می‌دهد، اینجا راه مقدس امام حسین^(ع) ادامه پیدا کرده، اینجا شهید دادن و خون دادن تازگی ندارد. اکثر این شهدا کمتر از من عمر کرده بودند. مگر این‌ها آرزو نداشتن؟ زندگی نداشتن؟ که اینگونه از همه هستی خودشون گذشتند، اصلاً چطور شهدا ره صد ساله را یک شبه طی کردند؟ و به مرحله فنا رسیدن، به مرحله‌ای که با کمال میل همه هستی شون رو فدای عشق خودشان کردند، مرحله‌ای که عرفا با تحمل سال‌ها ریاضت به آن نمی‌رسند. یاد حرفای یکی از فرماندهان لشکر ۱۴ امام حسین^(ع) و جانشین شهید حاج حسین خرازی، سردار محمدرضا ابوشهاب افتادم. ایشان راجع به شهید سیداکبرهاشمی می‌گفت:

۱ گز و برخوار در گذر گاه تاریخ، نوشته محمد علی یزدانی

این مجاهد عارف، این شهید بزرگوار، به معنای کامل عاشق بود و عشق را معنا کرد. این مجاهد عاشق با توانایی مثال زدنی که منشأ آن عشق به خداوند بود، با اطلاعاتی که در عملیات رمضان از مواضع دشمن به دست آورد، موجب پیش روی لشکر ۱۴ امام حسین^(ع) تا نزدیکی شهر بصره شد، تا جایی که تن صدام را به لرزه در آورد.

تاثیر حضور این شهید بزرگوار در لشکر ۱۴ امام حسین^(ع) به حدی بود که لشکرهای دیگر که در این عملیات حضور داشتند، نتوانستند از مواضع و کمین‌های دشمن عبور کرده و موفق شوند چون نیروی اطلاعاتی نظیر شهید سیداکبر نداشتند. چطور این شهید که ۲۳ سال بیشتر عمر نکرده، می‌تواند هم از لحاظ عرفان و عشق به خداوند و هم در شجاعت به درجات بالایی برسد تا جایی که هم‌زمانش ایشان را با لقب حمزه خطاب کنند و فرماندهانی چون سرهنگ محمد رضا ابوشهاب به این شهید بزرگوار لقب مالک اشتر اطلاعات عملیات لشکر ۱۴ امام حسین^(ع) را بدهد.

چه اتفاقی تو زندگی شهید سید عباس هاشمی می‌افتد که حاضر می‌شه آخرین سنگر رو با بدن خودش و لبه هم‌زمانش بسازه.

در افکار خودم غرق بودم که چشمم به مادر بزرگ افتاد. با همان عصای قهوه‌ای رنگش آرام آرام به سمت مزار دو فرزند شهیدش می‌رفت. وقتی به پله‌ها رسید، پایش به پله اولی گیر کرد و افتاد روی زمین. من سر جایم خشکم زده بود. نمی‌توانستم حرکت کنم. مادر بزرگ دست‌هایش می‌لرزید و نفس نفس می‌زد. شاید دیدن یه پسرزن تو این وضعیت، برای همه عادی باشد اما برای من دیدن مادر بزرگ با این حال و روز غیر قابل تحمل بود. چون ۲۷ سال پیش با همین دست‌هایش شاهکاری رقم زد درست همین جا، گلزار شهدا!

این جا سرزمین منای او بود. قربانگاه مادر بزرگ، جایی که چشم‌های آسمانیان به زمین خیره شده بود و نظاره می‌کردند، دست‌های شیرزن این دیار را، نه یکبار بلکه دو بار، قربانی‌هایش را با دست‌های خودش تقدیم خدا

کرد. هرگز دستانش نلرزید، لبخند از روی لب‌هایش برداشته نشد، زمین در حسرت دیدن اشک‌هایش ماند و مادر بزرگ استوار بود چون کوه منا. بی اختیار به سمت مادر بزرگ دویدم. خودش را جمع و جور کرده بود و روی پله‌ها نشسته بود. طبق عادت همیشگی، دست‌هایش را بوسیدم. دست‌های مهربانش هنوز بوی عطر گندم می‌داد. همان دست‌هایی که با شروع جنگ تحمیلی بیش از ۱۷۰ نفر از زن‌های شهر را بسیج کرد. یه خونه قدیمی بود و پنج تنور گلی و همت مردم یک شهر برای پشتیبانی از جبهه، مادر بزرگ حتی بعد از شهادت خواهر زاده، دو فرزند، و برادر زاده‌اش کار نانوايي برای جبهه را تعطیل نکرد.

اشک در چشم‌هایم حلقه زده بود، بی اختیار این واژه‌ها از ذهنم عبور کردند

بمیر تا اسطوره‌ات کنند
 شهر فراموشی گرفته
 کجای تاریخ نوشته‌اند؟
 دست‌های شیرزن دیار من در قربانگاه نمی‌لرزید
 کجاست خلیل الله تا ببینند....
 مادر غم‌ها چگونه تو را صبور بنامم
 وقتی صبر در پیش نگاهت زانو زده است.
 زینب ثانی لبخندت دل عرشیان را می‌لرزاند کمی گریه کن.....
 و حالا فراموش شده‌ای
 شاید سیر شده‌اند
 آهای اهالی دیار فراموشی نان نمی‌خواهید!!
 دیگر گرسنه نیستید!!
 بمیر تا اسطوره‌ات کنند....

نتوانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم. چادر خاکی مادر بزرگ را روی صورت‌م گرفتم و گفتم: «مادر جون قربونت برم با این حالت اومدی این جا چیکار؟»

با یک لب‌خند پیشانی مرا بوسید و گفت: اگه می‌گن خدا یه دونه رو صدتا دونه می‌کنه، برای من اتفاق افتاده، تو یکسال بعد از شهادت دائی سیداکبر، دنیا اومدی. پدرت به دائی سیدعباس رو کرد و گفت: برو از پدرت بپرس، اسم این بچه رو چی بذاریم؟

سیدعباس گفت: «من خودم پدرم هستم. اسم اونو اکبر بذارین تا هم نام برادر شهیدم باشه».

خدا یه اکبر از من گرفت و حالا خدا را شکر چند تا اکبر دارم. توی دلم گفتم: مادر بزرگ، اون اکبر کجا، من کجا، ولی افتخار می‌کردم که هم نام شهید سیداکبر هستم و نام مرا هم یه شهید انتخاب کرده است. کم کم آماده رفتن شدیم. دست مادر بزرگ را گرفتم و به سمت خانه حرکت کردیم. در مسیر از کنار تکیه ۷۲ تن گذشتیم. همان جایی که بیش از ۷۰ نفر از زن‌های شهر گز برای رزمنده‌ها خیاطی می‌کردند و لباس‌ها را به جبهه می‌فرستادند.

مادر بزرگ از من خواست، برای نماز جماعت به مسجد جامع برویم، بنایی که بیش از ۱۸۰۰ سال، شاهد جنگ بین انسان و شیطان بوده است. از کنار میدان شهر گذشتیم، همان جایی که رزمنده‌ها برای اعزام به جبهه کنار هم جمع می‌شدند. وارد مسجد جامع که شدیم یاد پدر بزرگ افتادم، ایشان همیشه نماز صبحش را هم به جماعت می‌خواند. همیشه همین گوشه مسجد می‌ایستاد و نماز می‌خواند. من هم به یاد پدر بزرگ سر جای همیشگی ایشان ایستادم و نماز خواندم. بعد از نماز، حال عجیبی به من دست داد. نتوانستم حالم را تفسیر کنم اما آن شب در همان مسجد، همان جایی که همیشه پدر بزرگ نماز می‌خواند، تصمیم گرفتم، از سر گذشت

مردانی بنویسم که روزی از سر گذشتند و حماسه آفریدند.
ابتدا پیشنهاد جمع آوری خاطرات شهیدان هاشمی را با دایم،
حجت الاسلام دکتر سیدحسن هاشمی مطرح کردم، ایشان استاد حوزه و
دانشگاه هستند. ایشان خیلی از این کار استقبال کردند و همه نزدیکان را
بسیج کردند تا در این کار من را یاری کنند.

ما جلسات متعددی گرفتیم و به لطف خداوند و همت خانواده شهیدان
هاشمی و همکاری سرهنگ علیرضا پوربزرگ (وافی) کار را شروع کردم.
بعد از پایان مصاحبه با مادر بزرگ، ایشان کوله پشتی شهید سیداکبر را
به من هدیه داد که داخل آن یک آیت الکرسی بود و گفت: «این آخرین
یادگاری از شهید سیداکبر برای تو».

من در شروع کار بهترین هدیه عمرم را گرفته بودم و به خودم قول
دادم، تا این کوله پشتی را به مقصد نرسانم، دست از کار نکشم. مصاحبه
با فامیل را شروع کردم، برادران شهید، خواهران شهید، همه و همه... کم
کم مصاحبه با هم‌زمان شهید سیداکبر و سیدعباس را هم شروع کردم. و
با استقبال آن‌ها روبرو شدم.

به شهرهای زیادی سفر کردم، تهران، قم، کاشان، شهرکرد، نائین،
زرین‌شهر و... کم‌کم عده زیادی از هم‌زمان شهیدان هاشمی را پیدا کردم.
شب مصاحبه با سردار ابوشهاب شب فراموش نشدنی زندگی من بود.
سردار می‌گفت: «شما نمی‌توانید، شخصیت این مجاهد عارف، عاشق،
شهید بزرگوار سیداکبر هاشمی را به روی کاغذ بیاورید. و نمی‌توانید حق
مطلب را ادا کنید. او فراتر از حد تصور بود. و هرچه قدر درباره این فرمانده
گمنام جنگ تلاش کنید، کم است. حضور شهید بزرگوار سیداکبر هاشمی
در اولین و قوی‌ترین لشکر سپاه و تاثیرگذاری این بزرگوار به گونه‌ای بود
که بعد از شهادتش مهره بسیار ارزشمندی را از دست دادیم و نبودن این
شهید تاثیر زیادی بر عملکرد لشکر داشت». سردار مرتب به جای تکرار نام
سیداکبر می‌گفت: این سید بزرگوار، این شهید بزرگوار. من فکر نمی‌کردم

شخصیت شهید سیداکبر تا این حد تأثیر گزار باشد که حتی فرمانده لشکر عاشقانه از حماسه‌ها و مجاهدت‌های او صحبت کند. (قرار بود ۲ مصاحبه دیگر با سردار ابوشهاب در مورد شهید سیداکبر داشته باشم که به دلیل بستری شدن طولانی مدت ایشان در بیمارستان به علت وجود ترکش‌های جا مانده از جنگ متأسفانه موفق به این کار نشدم)

و امروز حسرت می‌خورم که چرا این همه سال غفلت کردم، زیرا خیلی از هم‌زمان این دو شهید از دنیا رفته‌اند و من نتوانستم با همه هم‌زمانشان مصاحبه کنم. و بیشترین افسوس من از درگذشت سیدابراهیم پدر شهیدان هاشمی است. حتماً ایشان هم حرف‌هایی داشتند که می‌توانست برای ما شهیدنی باشم.

با این وجود نزدیک به سه سال تلاش کردم تا خاطرات و گفته‌ها را جمع آوری کنم.

این مدت بهترین دوران زندگی من بود و با انسان‌های بی‌ادعایی آشنا شدم. مجاهدانی که همه زندگی خود را رها کرده و در راه حق جنگیدند و حالا روبروی من از حماسه‌های یاران شهیدشان می‌گفتند و بعد از این مصاحبت‌ها احساس می‌کنم تمام کوجه‌های این سرزمین برایم بوی مقاومت می‌دهد و ذره ذره این خاک برایم مقدس است، سرزمینی که خون هزاران شهید بی‌ادعا بر روی آن ریخت تا نسل من در آرامش و امنیت زندگی کنند. نسلی که معنای آرامش و امنیت را می‌فهمد. شهیدانی که از همه زندگی خود گذشتند تا نسل من به زندگی با عزت ادامه دهد.

اعتراف می‌کنم نتوانستم آن‌گونه که شایسته است، شخصیت این دو شهید بزرگوار را به مردم بشناسانم و تنها خواستم، برای نسل خودم، نسلی که مجبور بود از روی داستان خیالی پطرس فداکار املا بنویسد، روایت فداکاری شهیدی را بیان کنم که پس از چند روز نبرد سنگین در جزیره مجنون، وقتی برای استراحت به داخل سنگر آمد، تا صبح بیدار ماند

و کاسه‌های خالی را زیر سوراخ سقف سنگر گرفت تا آب باران به داخل سنگر نریزد و دوستانش راحت بخوابند و صبح زود بدون اینکه هیچ کس متوجه کار دیشب او شود به ادامه جنگ پرداخت.

لازم به ذکر است کلیه خاطرات این کتاب مستند بوده، فیلم مصاحبه‌ها موجود و گردآورنده هیچ گونه دخل و تصرفی در اصل خاطرات ندارد.

در پایان از زحمات سردار محمدرضا ابوشهاب (فرمانده اسبق لشکر ۱۴ امام حسین^(ع) و سرهنگ علیرضا پوربزرگ وافی (نویسنده دفاع مقدس) که در بخشی از کار خصوصا خلاصه نویسی برخی خاطرات ما را یاری کردند. از راهنمایی‌های دکتر نصرت ا... محمودزاده (نویسنده دفاع مقدس) که مسیر صحیح را به ما نشان دادند

و مسئول اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان اصفهان، سردار سیداحمد موسوی و آقایان، علیرضا راستین مرام، رضا مرادمند، هادی قادرپناه، مرحوم عباس قربانی^۱ و همه کسانی که ما را در جمع آوری خاطرات یاری کردند نهایت تشکر را دارم.

اکبر کریمیان جزی

Akbarkarimianjazi@yahoo.com

۱. مرحوم جانباز عباس قربانی در حین جمع آوری خاطرات به دیدار حق و یاران شهیدش شتافت. ایشان برای جمع آوری خاطرات شهید سیدعباس هاشمی زحمات زیادی کشیدند. روحش شاد و یادش گرامی